



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



آرك اول

باریدن باران خونین بر يك گل



فصل سی



کنجکاوی درباره شاه اشباح

و ظاهر حقیقیش

❖ خاکستر و يك نشان عشق



برای لحظاتی جو میانشان تغییر کرد و شیه لیان فکر کرد شاید پایش را از گلیمش درازتر کرده... در روزهای گذشته آنها تعامل خوبی با هم داشتند و از همراهی هم لذت برده بودند ولی این آشنایی سبب نمیشد اجازه بازگو کردن چنین خواسته ای را داشته باشد. شیه لیان بدون اینکه منتظر پاسخی از او بماند سعی کرد موضوع را چیزی خنده دار جلو دهد: «اون حرف اتفاقی از دهنم پرید لطفا ناراحت نشو!»

هواچنگ چشمانش را بست بعد لبخند کوتاهی زد: «اگر در آینده تونستم حتما یه روزی بهت نشونش میدم!»

شیه لیان خوشحال شد جدای از هر چیز دیگری با این پاسخ درخواستش را مودبانه رد کرده بود. اما کلمه «یه روزی» معنای معمول فکر و خیال نکن بهتره فراموشش کنی بود اما وقتی هواچنگ این کلمه را بر زبان آورد شیه لیان احساس کرد منظورش دقیقا همان «یک روزی» است. یک قول بود...علاقه اش به انتظار کشیدن را نشان داد و گفت: «خیلی خب پس...من منتظر اون روز میمونم... حالا بیا استراحت کنیم!»

پس از اینکه شیه لیان حواسش کاملا پرت شد فراموش کرد غذا بپزد. خودش را روی حصیر پرت کرد و هواچنگ هم او را همراهی نمود. بنظر میرسید هیچ کدامشان فکر نمیکنند اینکه یک شب و یک ایزد الهی روی یک حصیر بخوابند چیز عجیبی است. با اینکه از هویت هم باخبر بودند برای هم داستان تعریف میکردند و با هم سخن میگفتند. هیچ بالشی روی حصیر نبود پس هواچنگ دستش را زیر سر خودش گذاشت و دراز کشید. شیه لیان هم از او تقلید کرد و در حین تماشایش پرسید: «قلمروی اشباح شما همینطوری بی خیالان؟ نیازی نیست بری به کسی گزارش بدی؟»



« به کی گزارش بدم؟ خودم گنده شونم!» هواچنگ پاهایش را کشید و دستش را دور آنها پیچاند بعد گفت: «اونجا همه سرشون به کار خودشونه تو کار همدیگه دخالت نمیکن!»

شیه لیان همیشه اینطور فکر میکرد که قلمروی اشباح پر از ارواح سرگردان وحشی است که هیچ قانون و دستوری سرشان نمیشود پس گفت: «آه که اینطور من همیشه فکر میکردم اونجا هم مثل بهشت حکمرانی میشه تو تا حالا شاهای اشباح دیگه رو دیدی؟» هواچنگ زیر لبی گفت: «بعضیاشون!»

«مثلا شبیح سبز چیرونک؟»

«منظورت اون حرومزاده نفرت انگیزه؟»

شیه لیان ماتش برد حالا چه جوابی بهش بدم؟ آره؟ نه؟ خوشبختانه هواچنگ منتظر پاسخ دادن او نبود: «یه بار رفته بودم خودمو بهش معرفی کنم ولی اون در رفت!»

شیه لیان تصور میکرد شیوه معرفی او بایستی خیلی خاص بوده باشد نه یک معرفی ساده و معمولی بعد هواچنگ اضافه کرد: «بعد همون جریان بود که همه به من گفتن باران خونین در جستجوی گل!»

بنظر میرسید وقتی این جوان قبلا درباره ریشه کن کردن آشیانه شبیح دیگری حرف زده بود ایده اش از معرفی خود یک کشتار خونین بوده....شیه لیان در دل گفت: عجب احوالپرسی شگفت آوری!!

شیه لیان یک لحظه چانه خود را لمس کرد بعد پرسید: «بین تو و شبیح سبز چیرونک



کینه ای وجود داره؟»

«بله!»

«چیہ؟»

«اون اذیتم میکنه!»

شیه لیان نمیدانست باید به این حرفش بخندد یا نه ... در دل اندیشید: بینم با اون 33 تا خدای آسمونی هم برای همین جنگیدی چون دیدی خیلی رو اعصابن؟ شیه لیان پرسید: «توی بارگاه آسمانی بعضی از خدایان اونو یه شبیح پست با تمایلات مشمئزکننده میدونن حتی میگن توی قلمروی اشباح هم ازش متنفرن...راسته؟»

«آره حتی آب سیاه هم از اون بدش میاد!»

«آب سیاه کیه؟» بعد بیادش آمد: «منظورت همون ریسمان غوطه ور آب سیاهه؟»

«خودشه...بهش شبیح گریزان آب سیاه هم میگن!»

شیه لیان با علاقه گوش میداد. شبیح آب سیاه یکی دیگر از اشباحی بود که به رتبه نابودگر رسیده و بنظر میرسید تعداد مخالفان شبیح سبز چپرونک داشت بیشتر میشد: «تو با این شبیح گریزان آشنایی داری؟»

هواچنگ با تنبلی جواب داد: «نه چندان ... اشباح زیادی توی قلمروی اشباح نیستن که من باهاشون آشنایی داشته باشم!»

این موضوع برای شیه لیان عجیب بود: «جدی؟ من خیال میکردم الان باید کلی



زیردست داشته باشی ... شایدم در کمون از آشنا باهمدیگه فرق داره؟!»

هواچنگ ابرویش را بالا برد و گفت: «درسته...توی قلمروی اشباح فقط یکی با رتبه نابودگر شایستگی حرف زدن با من رو داره!»

با توجه به لحن بیان متکبرانه اش در گفتن این سخنان جسورانه بنظر میرسید اینها حقیقت محض باشند. لبهای شیه لیان به لبخند کمرنگی جمع شدند: «قلمروی اشباح شما جالب بنظر میرسه!» او با ملایمت گفت: «انگاری تعداد چیزهایی که باید بهشون فکر کنی کم هستن برعکس بهشت اونجا وسط اونهمه خدای بارگاه آسمانی آدم یادش نیمونه کی به کی هست اصلا... تازه در مقایسه با ساکنان آسمان میانی اینا یه قطره اس وسط اقیانوس!»

هواچنگ با تمسخر گفت: «واسه چی باید یادت بمونه اصلا؟ خودتو از دردسر اضافی نجات میدی تازه مغرت کلی فضای آزادم داره که بیشتر بدردت میخوره!»

شیه لیان با دهان بسته خندید و گفت: «اگه من همیشه اسماشون یادم بره اونوقت ممکنه خلیا رو بیخودی ناراحت کنم.» بهرحال ایزدان آسمانی بسیار مغرور بودند.

هواچنگ با تمسخر گفت: «اگه اونا قراره سر یه همچین چیز جزئی بهشون بربخوره که دیگه هیچی نیستن جز یه سری آشغال کله!»

پس از اینکه آنان مدت بیشتری حرف زدند شیه لیان دیگر درباره تفاوت های میان بهشت و قلمروی اشباح نپرسید. می ترسید اشتباها موضوعات حساس را پیش بکشد. او نگاهی به در بسته معبد انداخت و لب را به دندان گزید و با نگرانی گفت: «این بچه



بانیویه کی میخواد برگرده داخل؟»

وقتی زمانی که گفته بود «میخوام آدمای عادی رو نجات بدم» را بیاد آورد، ذهنش پر شد از تصاویر درهم و برهم و آشفته ای که هر کدام با سرعت جلو می آمدند و میخواستند خودشان را در صفحه ذهن او نشان دهند. بعد صدای هواچنگ را شنید که با خنده ای مودیانہ میگفت: «اون کلمات واقعا با ارزش بودن!»

شیه لیان گفت: «چی؟»

هواچنگ با صدای کشداری گفت: «من میخوام آدمای عادی رو نجات بدم...»

شیه لیان چنان بود انگار ضربه ناگهانی خورده ، دور خودش می چرخید و شبیه یک میگو جمع شده بود صورتش را میان دستانش پنهان کرد دائم آروز میکرد کاش دو دست دیگر هم داشت تا گوشه‌های خود را میگرفت غرغرنان و با لحنی پر از سرزنش گفت: «...سان لانگ»

بنظر میرسید هواچنگ خیلی به او نزدیک شده چراکه شیه لیان صدایش را از نزدیک می شنید و انگار او نیشخندی بر لب داشت: «هممم؟ مشکلی پیش اومده؟»

شیه لیان که میدانست نمیتواند کاری کند تا این جوان بی خیال شود دوباره به طرف او چرخید و با نا امیدی گفت: «خیلی احمقانه بود!»

هواچنگ شانه بالا انداخت و گفت: «خب که چی؟ شخصا آدمایی که هدف هاشون رو در برابر مردم عادی ابزار میکنن محترم میدونم... حالا چه بخوان نجاتشون بدن چه بخوان همه شونو بکشن... هرچند نجات دادنشون خیلی سخت تر از کشتنشونه...»



طبیعتا ارزشمند تره ارزش بیشتری داره که من تحسینش کنم!»

شیه لیان سرش را تکان داد و بی صدا روی حصیر پخش شد: «آره کلمات ارزشمندی بودن ولی من هیچ وقت نتونستم دنبالشون کنم... البته اگه نخوام درباره کمبود مهارت هام هم بگم دیگه چیزی ازشون نمیمونه جز چند تا حرف پوچ و توخالی!» او بازویش را روی چشمانش گذاشت و با حالت قهر گفت: «عایی، باشه دیگه هیچی مهم نیست حرفای بانیویه هنوزم قابل تحمل هستن وقتی جوونتر بودم حرفای بدتر از اینم زدم!»

او شنید که هواچنگ آرام لبخند میزند و میگوید: «جدی؟ خب بگو بشنومشون!»

شیه لیان مدتی مکث کرد بعد چیزی یادش آمد و لبخندی زد و گفت: «خیلی سال پیش یه نفر بهم گفت که اونا چیزی واسشون نمونده که بخاطرش زندگی کنن و ازم پرسید دلیشون برای زنده بودن چیه؟ هدف این زندگی چیه؟» او سپس نگاهی به هواچنگ انداخت و گفت: «میدونی من چی بهش گفتم؟»

نوری در چشمان هواچنگ درخشید، چشمانش برق زدند او به نرمی پرسید: «چی گفتی؟»

شیه لیان جواب داد: «گفتم اگه شما هدفی برای زندگی ندارین پس بخاطر من زندگی کنین! اگر دلیلی برای زنده موندن ندارین پس بزارین من دلیل زنده موندن شما باشم... بزارین من اون ستونی باشم که از هدف شما در زندگی حفاظت میکنه! هاهاهاها....»

شیه لیان بعد از بازگو کردن این موضوع نمیتوانست جلوی خندیدن خود را بگیرد او سر خود را تکان داد و گفت: «بعد اینهمه سال هنوزم نمیتونم بفهمم اون موقع واقعا چی تو



سر من میگذشته آخه چطوری تونستم به یکی بگم خودم دلیل زندگی تو میشم؟»

هواچنگ ساکت ماند. شیه لیان ادامه داد: «راستش فقط حماقت جوونیم بود که باعث شد همچین حرفایی بزنم اون موقع واقعا خودمو آدم قدرتمند و با ظرفیتی میدونستم... خیلی نترس بودم اگه الان ازم بخوای دوباره همچین چیزایی بگم اصلا نمیتونم به زبون بیارمشون!» او مکثی کرد و دوباره ادامه داد: «آخرشم نمیدونم عاقبت اون آدم چی شد واقعا دلیل زندگی یه آدم بودن کار سختیه چه برسه به اینکه بخوام جون آدمای عادی رو نجات بدم!»

سکوت معبد پو-چی را فراگرفته بود. بعد از مدت طولانی هواچنگ با مهربانی گفت: «اصلا مهم نیست که چطوری و چرا میخواستی مردم عادی رو نجات بدی... ولی با وجود جوونی جرات کردی آرزوت رو بیان کنی اینکار خیلی شجاعانه و البته احمقانه است!» شیه لیان گفت: «دقیقا!»

ولی هواچنگ اضافه کرد: «با اینکه احمقانه اس ولی بیشتر شجاعانه اس!»

شیه لیان خندید و گفت: «خب خیلی ازت ممنونم!»

«خواهش میکنم!»

آندو مدتی به طاق مخروبه معبد پو-چی خیره شدند و ساکت بودند تا اینکه هواچنگ کمی بعد سکوت را شکست: «ولی اعلی حضرت ما همش چند روزه همدیگه رو میشناسیم مشکلی نیست که تو این چیزا رو بخوای بهم بگی؟»

شیه لیان با سهل انگاری گفت: «ای بابا، چه مشکلی داره مثلا؟ هیچ مشکلی نیست حتی



دوستای قدیمی هم بعد یه زمانی با هم غریبه میشن ... هر چی تو دلته رو بگو دیدار و جدایی بخشی از زندگی آدمه ولی تجدید دیدار دوباره اس که به زندگی امید میده...همه چیزای خوب هم به پایان میرسن پس جلوی خودت رو نگیر چون بعدا واست پشیمونی میاره و بخاطرش افسوس میخوری!»

هواچنگ به نرمی خندید و گفت: «چی میشد؟!»

شیه لیان سرش را چرخاند و گفت: «چی میشد چی؟»

هواچنگ به او نگاه نکرد بلکه همچنان به سقف درب و داغان معبد پو-چی نگاه میکرد و شیه لیان تنها می توانست بخشی از چهره جذاب جوان را ببیند . او زمزمه کنان گفت: «من زشتم!»

شیه لیان گفت: «هاه؟»

هواچنگ آرام سرش را چرخاند و او را نگاه کرد: «اگه شکل واقعی من زشت باشه بازم حاضری اونو ببینی؟»

شیه لیان به او نگاه میکرد و گفت: «جدی؟ فکر نمیکنم شکل واقعی تو اونقدر بدمنظر باشه که میگی!»

هواچنگ با لحن مبهمی گفت: «شایدم؟! چی میشه اگه من شبیه یه موجود زشت و ناقص الخلقه مثل راکشاسا باشم یا مثل یاکشا آب دهنم از آروره ام آویزون باشه؟ اونوقت چیکار میکنی؟»

شیه لیان کمی گیج شده بود پس دیوهای بر قلمروی اشباح حکومت میکردند که حتی



نامشان هم برای آشفته و درهم کردن چهره ایزدان آسمانی کافی بود موجوداتی که بُهت و حیرتشان را بر می انگيختند. چنین موجوداتی اینقدر نسبت به آشکار شدن شکل واقعیشان حساس بودند؟ ولی وقتی بیشتر به موضوع فکر کرد سردرگمیش ناپدید شد. سپس آن داستان ها و افسانه های مبهم درباره تولد هواچنگ را بیاد آورد و آن شایعاتی که میگفتند او بچه ای ناقص الخلقه بوده اگر این موضوع حقیقت داشت پس او به عنوان یک کودک رنج زیادی کشیده شاید بهمین دلیل بیشتر از هر کس دیگری بخاطر ظاهر واقعیش آشفته و نگران و حساس بود. شیه لیان با دقت بیشتری فکر کرد و بعد گفت: «خب...»

او با مهربانترین لحن و با صمیمیتی که از ته دلش بر میخواست گفت: «در واقع من میخوام شکل واقعی تو رو ببینم چون ... خب میدونی... ما اینطوری هستیم...»

هواچنگ گفت: «هوم؟ چجوریم؟!»

شیه لیان گفت: «... مگه ما الان دوستای نزدیک هم نیستیم؟ پس چون با همدیگه دوستیم باید با هم صادق باشیم... برای همینم من خواستم چهره واقعیت رو ببینم هیچ مهم نیست ظاهر واقعیت خوش قیافه باشه یا نه درسته؟ ازم پرسیدی اونوقت چیکار میکنم؟ باید بگم هیچکاری... خیالت راحت... تا وقتی اون شکل واقعی تو باشه من... به چی میخندی دارم جدی حرف میزنم!»

همانطور که شیه لیان حرف میزد احساس کرد جوان درحالیکه کنارش بود می لرزید ابتدا از جا پرید و با خود فکر کرد یعنی حرفام/اینقدر روش تاثیرگذاشت که گریه اش گرفته؟ شیه لیان بخاطر اینکه شرمنده اش نکند به او نگاه نمیکرد بعد از چند لحظه متوجه شد



او پنهانی درحال خندیدن است. شیه لیان که بدجور نا امید شده بود ضربه ای به شانه او نواخت و هلس داد: «سان لانگ داری به چی میخندی؟ حرف اشتباهی زدم؟»
هواچنگ دست از لرزیدن و پنهان کاری برداشت و بطرف او چرخید و گفت: «نه حرفات واقعا حس خوبی داشت!»

شیه لیان حالا بیشتر احساس نا امیدی میکرد: «تو همش منو مسخره میکنی....»
هواچنگ با رد این حرف گفت: «قسم میخورم که توی آسمان و زمین صادق تر از من پیدا نمیکنی؟!!!!»

شیه لیان دیگر نمیخواست با او حرف بزند رویش را برگرداند و پشتش به هواچنگ بود: «بی خیالش... برو بگیر بخواب....دیگه حرف نمیزنم!»

او شنید که هواچنگ دوباره خنده سر داده و میگوید: «دفعه بعدی!»
هرچند شیه لیان تصمیم گرفته بود بخوابد ولی وقتی هواچنگ حرف زد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و پرسید: «منظورت از دفعه بعدی چیه؟»

هواچنگ به نرمی گفت «دفعه بعدی که همدیگه رو ببینیم ظاهر واقعیم رو خواهی دید!»
این جمله راه سوالات بیشتری را باز کرد شیه لیان واقعا میخواست چیزهای بیشتری بپرسد اما دیر وقت بود و قدرت خواب خیلی بیشتر از میل او به پرسیدن...دیگر حتی نتوانست یک لحظه هم تحمل کند و به خواب عمیقی فرو رفت.

شیه لیان صبح روز بعد که از خواب برخاست جای کنار خود را خالی دید ... او پایش



را محکم به زمین کوبید و دور تا دور معبد پو-چی را گشت در را باز کرد هیچ کس آن بیرون نبود. بنظر میرسید جوان از آنجا رفته باشد. هرچند برگهای ریخته بر زمین مانند کوهی جمع آوری شده و ظرف گلی در کناری قرار داشت. شیه لیان ظرف را برداشت و به داخل آورد و روی میز پیشکش ها نهاد. در این لحظه احساس کرد چیزی سینه اش را لمس میکند.

شیه لیان با یک دست آنجا را لمس کرد و متوجه شد زیر طلسم روی گردنش چیزی شبیه زنجیری نقره ای و باریک از روی گردنش لیز خورد و افتاد او دست برد تا آن را بررسی کند زنجیر آنقدر ظریف و سبک بود که او وقتی بیدار شد حواسش به آن نبود از روی زنجیر نقره ای حلقه ای شفاف و درخشان آویزان بود.